



محاسبه شگفت انگیز

شهید مهدی باکری

وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ
لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ

بخورید و بنوشید، ولی اسراف نکنید، که
خدا اسراف کاران را دوست ندارد!

اعراف ﴿۳۱﴾



بابابزرگ از تبریز اومده بود تهران و مهمون ما بود. بچه‌ها از خوش حالی داشتن بال درمی آوردن به خاطر اومدن باباحاجی شون. بابابزرگ با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود، اما اون قدر قشنگ با بچه‌ها گرم می گرفت که عاشقش بودن. ماشاءالله خستگی هم نمی شناخت و تا بچه‌ها دست نمی کشیدن، ایشون کوتاه نمی اومد.

– آقاجون! مهدی! مهدیه. بیاین غذا حاضره. دارم سفره رو می ندازم.
– [مهدیه] مامان جون! تا شما سفره رو بندازی، ما هم کارمون تموم شده و اومدیم.

[اتاق بچه‌ها] تا مهدیه اینو گفت، بابابزرگ به شوخی چهره در هم کرد و گفت: «داشتیم باباجان؟ همه کارها رو مامان کنه و ما فقط بخوریم. بدویین بریم چیدن سفره با ماست، بدویین.

بابابزرگ مثل همیشه بازی بازی، بچه‌ها رو ترغیب به کمک کرد. سفره رو چیدن و همگی بعد از شستن دست‌ها نشستن به غذا خوردن. مهدی و مهدیه تندتند غذاشون رو خوردن و بابابزرگ که عادت داشت غذاش رو خوب بجوه، هنوز مشغول خوردن بود. بچه‌ها بعد از تشکر از مامان، از سر سفره بلند شدن. بابابزرگ یه نگاهی به دونه‌های برنج باقی مونده توی بشقاب مهدی و مهدیه کرد و گفت:

– عروس جان! می شه زنگ بزنی به علی بگی از طلا فروشی ترازوش رو بیاره؟

– ترازو برای چی باباجون؟
بابابزرگ خندید و گفت: «کار دارم. بی زحمت از بشقاب بچه‌ها و برنج‌های
اطرافش هم یه عکس بنداز.»
زهرآخونوم با تعجب گفت: «چشم!» و کارهایی که باباحاجی گفته بود رو
انجام داد. البته می‌دونست که بابابزرگ کار بی حکمت انجام نمی‌ده و اتفاقاً
اشتیاق داشت ببینه جریان چیه.
عصر شد و علی‌آقا از سر کار برگشت.
– سلام آقاجون! اینم ترازو. گنج پیدا کردین؟
بابابزرگ خندید و گفت: «بارزش تر از گنجه بابا.»
بعد مهدی و مهدیه رو صدا زد و گفت:
– بچه‌ها بیان کارتون دارم.
– عروس جان! می‌شه ده تا دونه برنج خام برام بیاری؟
زهرآخونوم ده تا دونه برنج آورد و همگی دور بابابزرگ نشستن.
– خب بچه‌ها! می‌خوایم یه محاسبه انجام بدیم. می‌خوایم ببینیم این ده
تا دونه برنج خام چند گرمه.
بابابزرگ ده تا دونه برنج رو گذاشت روی ترازوی طلافروشی و وزنش شد:
«یک گرم».
بعد رو کرد به مهدی و گفت: «باباجان! برو ماشین حسابت رو بیار.» مهدی
هم دوید و با ماشین حساب برگشت.
– خُب بچه‌ها! یک کیلوگرم، هزار گرمه. وقتی ده تا دونه برنج شد یک گرم؛
یعنی ده هزار دونه برنج می‌شه یک کیلوگرم.
– مهدیه خانوم جمعیت ایران چقدره بابا؟
– حدود ۸۵ میلیون.
– آفرین! حالا فرض کنین پنجاه میلیون ایرانی، روزی یک بار برنج بخورن؛ اگه
هرکدوم هم روزی یه دونه برنج توی بشقابشون باقی بمونه، می‌شه دورریختن
روزی پنجاه میلیون دونه برنج.

بابابزرگ ماشین حساب رو برداشت و گفت: «بذار ببینیم پنجاه میلیون دونه برنج می‌شه چند کیلو؟ می‌شه!!! پنج هزار کیلو؛ یعنی پنج تُن برنج در روز اسراف می‌شه. در ماه می‌شه ۱۵۰ تُن. در سال می‌شه ۱۸۰۰ تُن برنج که اسراف می‌شه. تازه اگه هرکسی یه دونه برنج ته بشقابش یا دوروبرش بریزه، می‌شه این رقم‌های نجومی‌ها. بماند که خیلی‌ها توی رستوران‌ها کلی برنج دور می‌ریزن. خیلی‌ها موقع آبکش و سر سفره مقدار زیادی برنج اسراف می‌کنن.

مهدی و مهدیه که از تعجب چشم‌اشون گرد شده بود، گفتن: «ما که خیلی بیشتر از یه دونه برنج ته بشقابمون می‌مونه.»

بابابزرگ رو به عروسش کرد، خندید و گفت: «حُب! خدا رو شکر نیازی به نشون دادن عکس هم نیست؛ گرفتن چی شد.» بابابزرگ مکثی کرد و گفت:

حالا بذارین از شهدا براتون خاطره بگم. توی جبهه فرمانده‌ای داشتیم به نام مهدی باکری.

یکی از مسئولین لشکر می‌گفت: «یه روز آقامهدی صدام زد، اومدم و دیدم کنار یه گونی وایساده. سرگونی رو با یه دست گرفته و با دست دیگه‌ش لای نون خورده‌ها رو می‌گرده.»

می‌گه: «سلام کردم، آقامهدی هم جواب سلام رو داد.» بعد تکه‌نونی رو از گونی بیرون آورد و بهم نشون داد و گفت:

– برادر! این نون رو می‌شه خورد؟!

– بله آقامهدی، می‌شه!

دوباره دست برد توی گونی و تکه‌نون دیگه‌ای رو بیرون آورد و گفت:

– این چطور؟

بنده خدا می‌گه سرم رو انداختم پایین و جوابی نداشتم بدم! آقامهدی ادامه داد:

– الله بنده‌سی! پس چرا کفران نعمت می‌کنین؟ می‌دونین این

نون‌ها با چه مصیبتی از پشت جبهه به اینجا می‌رسه؟ چه جوابی
دارین به خدا بدین؟

می‌گه آقامهدی اینا رو گفت و رفت.^۱

آره باباجون! ما این دوری از اسراف رو از فرماندهان شهیدمون یاد گرفتیم.
بقیه هم همین‌طور بودن. رزمنده‌ای می‌گفت: «فرمانده شهیدمون وقت ناهار
می‌رفت اطراف چادر و تیکه‌های نونی که بچه‌ها دور ریخته بودن رو می‌خورد.»
وقتی هم بهش گفتم: «غذا که هست، چرا اینا رو می‌خورین؟» گفت: «اینارو
مردم بازحمت درست کردن و فرستادن، درست نیست اسراف کنیم.»^۲
همین دقت‌ها رو کردن که شهید شدن و خدا بهشون مقام بلند داد باباجون!
یکی از بچه‌ها خواب دیده بود رفته توی بهشت. دیده بود کلی فرشته دارن
به سرعت یه قصر می‌سازن به چه بزرگی. بهشون گفته بود: «این برای کیه؟»
گفته بودن: «مهدی باکری همین روزها قراره بیاد اینجا.»^۳ و چند روز بعد مهدی
باکری شهید شد.

لحظاتی قبل از شهادتش هم که صدای بی‌سیمش هست. به شهید احمد
کاظمی می‌گه: «احمد کاشکی اینجا بودی می‌دید یه چه دو باصفائی، بیا تماشا
کن.» مقام معظم رهبری می‌فرمود: «اونجا همه‌ش توپ و تفنگ بود و بعد از یه
ساعت هم باکری شهید شد. ایشون چی می‌دید اونجا. خیلی مهمه. اون بهشتی
که رزقش شد، اون لحظات آخر ببینه چقدر جذاب بوده که نمی‌خواست رزقش
[احمد کاظمی] از دیدنش محروم بمونه.»^۴

بابابزرگ آهی کشید و گفت: «آره بابا! ﴿وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ
الْمُسْرِفِينَ﴾ خدا می‌گه بخورین و بیاشامین، نوشی جونتون، اما اسراف نکنین که
من اسراف‌کننده رو دوست ندارم. یادمون نره که اگه به توصیه‌های خدا توی
قرآن عمل کنیم، هم دنیامون قشنگ‌تر می‌شه، هم عاقبتمون به‌خیر.»

۱. خداحافظ سردار، سیدقاسم ناظمی، چاپ سوم، ص ۲۵.

۲. خاطره شهید کاظم نجفی رستگار، فرمانده تیپ.

۳. مجموعه یادگاران، ج ۳، کتاب شهید مهدی باکری، ص ۱۰۰.

۴. فیلم صحبت حضرت آقا هست.